

زبان عجیب یاد بگیرد تا راجع به توپوب‌ها و راه و رسم‌شان چیزهایی بداند. بدون اطلاع دیگران، هم‌اکنون بعضی از لغتها را می‌دانست: «خوک»، «هندوانه»، «لویبای چشم بلبلی»، «سرکاگر»، «ارباب» و مخصوصاً «بله‌قبان، ارباب» — این تقریباً تنها چیزی بود که شنیده بود سیاهان به توپوب‌ها می‌گفتند. همچنین شنیده بود که سیاهان به توپوب‌ماده‌ای که درخانه سفید بزرگ با «ارباب» زندگی می‌کرد «خانوم» می‌گویند. روزی کونتا از راه دور نگاه‌گذاری به آن زن انداخته بود: موجودی استخوانی و همرنگ شکم وزغ بود، و داشت در میان گل و بوته‌های کنارخانه بزرگ گل می‌چید. بیشتر کلمات دیگر توپوبها که کونتا شنیده بود، او را گیج می‌کرد، اما در پشت نقاب بیحالتش، سخت می‌کوشید که معنی آنها را دریابد و کم‌کم توانست صداهای مختلف را با اشیاء و کارهای مختلف ربط دهد. اما مخصوصاً یک صدا خیلی برای او معما بود، با اینکه تقریباً هر روز می‌شنید که توپوبها و سیاهان آنرا بکار می‌برند. باخودش فکر می‌کرد «کا کاسیاه» یعنی چه.

فصل ۴۶

وقتی بریدن و انباشتن ساقه‌های ذرت سرانجام به پایان رسید، هر روز صبح که بوق صدا در می‌آمد، «سرکاگر» هر کدام از سیاهان را به کارهای مختلفی می‌گماشت. یک روز به کونتا مأموریت داده شد که میوه سنگین و بزرگی را که برنگ انبه خیلی رسیده بود از بوته کلفتش بکند و در آن جعبه غلطان — که حالا یاد گرفته بود به آن «ناری» می‌گویند — رویهم بگذارد. این میوه تا حدودی شبیه به کدوهای قلیانی بود که زنان ژوفوره خشک می‌کردند و از وسط نصف می‌کردند تا ظرف بسازند. سیاهان اینجا به این میوه «کدوتنبل» می‌گفتند.

کونتا با «کدوتنبل‌ها» سوارگاری شد تا آنها را در ساختمان بزرگی که به آن «انبار» می‌گفتند، ببرد و خالی کند. و سر راه چندتا از مردان سیاه را دید که درخت بزرگی را اره کرده به قطعه‌های کلفتی می‌بریدند و با تبر و گوه آنها را از وسط می‌شکافتند تا بجای هیزم آتش بکار برند و کودکان هیزم‌ها را در ردیفهای درازی به بلندی قلشان رویهم می‌چیدند. در جای دیگری دوسرد را دید که روی تیرهای نازکی برگهای بزرگی را می‌آویختند و کونتا از بویی که به مشامش خورد فهمید که توتون کثیف کافرهاست، قبلاً یکبار در یکی از سفرهایی که با پدرش کرده بود، بوی این برگها را شنیده بود.

در ضمن رفت و آمد به «انبار» دید که در اینجا هم درست مثل دهکده خودش بسیاری از چیزها را خشک می کنند تا بعدها از آن استفاده کنند. بعضی از زنان چیزی را که به آن «گل مریم» می گفتند جمع می کردند و دسته می کردند و می بستند. و بعضی از سبزیهای باغ را روی پارچه پهن می کردند تا خشک شود. حتی خزه را هم خشک می کردند، و کونتا نمی فهمید چرا این کار را می کنند. بچه ها دسته دسته خزه جمع می کردند و در آب جوش می ریختند تا بعداً خشک کنند.

وقتی از کنار آغلی گذشت که چند خوک دیگر را در آنجا قصابی می کردند، نگاه کردن به این منظره و شنیدن صداهای آن دلش را بهم زد. دید که موهای خوکها را خشک می کنند و نگه میدارند— شاید برای محکم کردن گل— اما چیزی که واقعاً حالش را بهم زد این بود که دید مثانه خوکها را در می آورند، باد می کنند و سرش را می بندند و در کنار یک پرچین می آویزند تا خشک شود، فقط خدا می دانست برای چه منظور شیطانی ای این کار را می کنند.

وقتی کار برداشت و انبار کردن «کدوتنبیل ها» تمام شد، کونتا را با چند نفر دیگر به پیشه ای فرستادند و به آنها گفتند شاخه درختان را آنقدر تکان بدهند که همه بادامهایش روی زمین بریزد، و آنوقت بچه های کافوی اول که سبدهایی با خود داشتند، بادامها را جمع می کردند. کونتا یکی از بادامها را برداشت و در لباسش مخفی کرد تا بعداً در تنهایی بچشد. مزه اش بد نبود.

وقتی آخرین این وظیفه ها به انجام رسید، مردان را به تعمیر چیزهایی که لازم بود، گماشتند. کونتا به مرد دیگری کمک کرد که پرچینی را تعمیر کند. و به نظر می رسید که زنان هم مشغول تمیز کردن خانه بزرگ و کلبه های خودشان هستند. بعضی از آنها را دید که چیزهایی را می شویند، اول چیزها را در تغار بزرگ سیاهی می جوشانند، آنوقت در آب صابون روی یک قطعه حلبی پرچین و چروک به بالا و پایین می ساییدند. با خودش فکر می کرد که چرا هیچکدام از آنها درست شستن رخت و لباسها را که کوبیدنشان به تخته سنگ است نمی داند.

کونتا متوجه شد که حالا مثل اینکه شلاق «سرکاگر» کمتر از پیش بکار می افتد. احساس کرد که حال و هوا تقریباً مثل زمانی که در ژوفوره محصول را در انبارها جا می دادند، شده است. حتی پیش از آنکه صدای بوق غروب، پایان کار روزانه را اعلام کند، بعضی از مردان سیاه به جست و خیز و آوازخواندن سرگرم می شدند. و چیزی نگذشت که مردان دیگر و بعد زنان به آنها ملحق شدند و کلماتی را به آواز می خواندند که برای کونتا هیچ معنایی نداشت. آنقدر از همه آنها بیزار بود که وقتی سرانجام بوق به صدا در می آمد تا دوباره به کلبه هایشان بازگردند، بسیار خوشحال می شد.

شب که می شد، کونتا در درگاه کلبه اش می نشست، مچ پاهایش را روی

زمین سفت کف کلبه پهن می کرد تا تماس پابند آهنی را با میج پایش که چرك کرده بود، کم کند. اگر نسیم ملایمی می وزید، از برخورد آن با بدنش لذت می برد و به فرش زرین و سرخرنگ برگها که صبح روز بعد زیر درختان می یافت فکر می کرد. در اینگونه مواقع به یاد شبهای فصل درو در ژوفوره می افتاد، به یاد پشه ها و حشره های دیگر می افتاد و به یاد آدمهایی که شبها در کنار آتش و دود می نشستند و مدتها دراز با هم حرف می زدند و پشه ها و حشره های دیگر آزارشان می داد، و گاهگاه غرش پلنگها و زوزه گفتارها حرفشان را می برید.

متوجه شد که از وقتی افریقا را ترک کرده، تا کنون صدای طبل نشنیده است. شاید توپوبها به سیاهان اجازه نمی دادند طبل داشته باشند. حتماً علت همین است. اما چرا؟ آیا توپوب می دانست که چگونه صدای طبلها خون رگهای هر کس را در دهکده تندتر می کند. تا اینکه حتی کودکان کوچک و پیرهای بی دندان هم جانانه به رقص می پردازند؟ آیا توپوب از این می ترسید؟ آیا می دانست که ضربه های طبل کشتی گیران را به بزرگترین زور آزماییها و پیروزیها می کشاند؟ آیا می دانست که ضربه های مسحورکننده طبلها آتش جنگ را در جنگجویان دیوانه وار علیه دشمنانشان تندتر می کند؟ یا شاید هم توپوب فقط می ترسد که ارتباطی بین این مزرعه و آن مزرعه برقرار شود که او نتواند آن را بفهمد.

اما این سیاهان کافر می توانستند بهتر از توپوبها سخنان طبلها را بفهمند. کونتا مجبور شد پیش خود اعتراف کند—هرچند با اکراه—که ممکنست این سیاهان کافر کاملاً هم لاعلاج نباشند. با اینکه خودشان نمی فهمیدند، بعضی از کارهایی که می کردند کاملاً افریقایی بود. در تمام عمرش همان حرکات دست و حالات صورت را به هنگام حرف زدن و تعجب کردن در میان افریقاییها هم دیده بود. شکل تکان دادن بدن این سیاهان هم مثل افریقاییها بود. وقتی این سیاهان با هم بودند و می خندیدند مثل مردم ژوفوره بدنشان را تکان می دادند.

نکته دیگری که کونتا را به یاد افریقا می انداخت این بود که زنان سیاه اینجا هم مویشان را محکم با بند می بافتند—البته زنهای افریقایی غالباً گیسوهای خود را با رویانهای رنگی می آراستند. و زنان اینجا پارچه به سر می بستند و گره می زدند، هر چند که درست گره نمی زدند. کونتا دیده بود که حتی بعضی از مردان اینجا هم مثل بعضی از مردان افریقایی گیس کوچکی در سرشان می بافتند.

یک چیز افریقایی دیگر که کونتا دید این بود که اینجا هم کودکان سیاه طوری تربیت می شوند که در برابر بزرگترها مؤدب باشند و به آنها احترام بگذارند. دید که اینجا هم مثل افریقا، مادران بچه های شیرخوار خود را به پشت می بندند و پاهای تپلی بچه ها از پشت مادرها آویزان است. کونتا رسوم کم اهمیت تر دیگری را هم در میان آنها دید، مثلاً اینکه پیرترها شبها می نشستند و به دندانها و لثه هایشان

نوک شاخه می‌مالیدند. در ژوفوره این کار را با خارهای لیمو می‌کردند. و با اینکه تعجب می‌کرد که چطور این سیاهان می‌توانند در سرزمین توبوب چنین آواز بخوانند و برقصند، پیش خود اعتراف می‌کرد که عشق بزرگ این سیاهان به رقص و آواز بی‌تردید از افریقا مانده است.

اما آنچه سبب شد قلبش تا حدودی نسبت به این آدمهای عجیب نرم شود، این بود که در ماه گذشته فقط وقتی «سرکاگر» یا «ارباب» در کنارشان بود، خودشان را از او بیزار نشان می‌دادند. حالا وقتی کونتا به جایی می‌رفت که فقط سیاهان بودند، بیشتر آنها سر تکان می‌دادند، و متوجه شد که نگران وضع میچ پای چپ او که روز-به‌روز بدتر می‌شد هستند. با اینکه همیشه به سردی آنها را ندیده می‌گرفت و لنگان‌لنگان به راه خود ادامه می‌داد، بعداً متوجه می‌شد که دلش می‌خواست به سر تکان دادن آنها پاسخ دهد.

یک شب وقتی کونتا به خواب رفته بود، و مثل بیشتر وقتها خوابش بریده شد، مدتی دراز کشید و به تاریکی چشم دوخت و احساس کرد که خداوند به دلیلی اراده کرده است که او در اینجا، در میان قبیله گمشده یک خانواده بزرگ سیاهان که ریشه‌های آن تا نیاکان باستانی می‌رسید، بماند؛ اما برخلاف او، سیاهان اینجا نمی‌دانستند کیستند و از کجا می‌آیند.

کونتا به طرز عجیبی احساس کرد که پدر بزرگ مقلسش در کنار اوست، در تاریکی دستش را دراز کرد، اما چیزی حس نکرد. به صدای بلند با الکوران کیرا با کونتا کینته حرف زد و از او خواست که اگر مأموریتی در اینجا به عهده او گذاشته شده است، به او بگوید. از اینکه صدای خودش را می‌شنید، تعجب می‌کرد. تا این لحظه، از وقتی به سرزمین توبوب‌ها آمده بود، به استثنای فریادهایی که به هنگام شلاق خوردن می‌کشید، هرگز به صدای بلند با کسی، جز با خدا، حرف نزده بود.

صبح روز بعد وقتی با دیگران در صف ایستاد تا سرکار برود، ناگهان متوجه شد که دارد «صبح بخیر» می‌گوید، شنیده بود که دیگران هر روز صبح این عبارت را به یکدیگر می‌گویند. حالا دیگر آنقدر لغت توبوبی می‌دانست که نه تنها بسیاری از چیزهایی را که به او گفته می‌شد بفهمد، بلکه خودش هم تا حدودی منظور خود را به دیگران بفهماند. با اینهمه چیزی در درونش باعث می‌شد که این موضوع را پنهان کند و بروز ندهد.

به نظر کونتا رسید که همانطور که او تغییر یافتن احساساتش نسبت به این سیاهان را از آنها مخفی نگه می‌دارد، آنها هم احساسات واقعی خود نسبت به توبوب‌ها را در پس نقابی پنهان کرده‌اند. تا حالا چندبار دیده بود که سیاهان بمحض اینکه توبوب رویش را از آنها برمی‌گرداند، لبخند خود را بدل به قیافه تلخی می‌کنند. دیده بود که سیاهان ابزارهای کار خود را عمداً می‌شکنند، و وقتی «سرکاگر» با اوقات

تلخی به آنها فحش می دهد که چرا اینهمه دست و پا چلفتی هستند، چنان وانمود می کنند که اصلاً نفهمیده اند چگونه این اتفاق افتاده است. و دیده بود که سیاهان در مزارع هر وقت توبوبی در کنارشان باشد، وانمود می کنند که با عجله کار می کنند، اما دوبرابر آنچه لازم بود، وقت صرف کاری می کردند.

کم کم متوجه شد که مثل زبان رمز سیرا کانگو که مندینکاها دارند، این سیاهان هم به ترتیبی بین خودشان ارتباط ویژه ای برقرار می کنند. گاهی وقتی در مزرعه کار می کردند، نگاه کونتا به حرکت تند و کوتاه سر آنها می افتاد. یا اینکه یکی از آنها صدای زیر و عجیبی از خود درمی آورد که به فواصلی، یکی دیگر، و سپس یکی دیگر آنرا تکرار می کرد، به طوری که «سرکاگر» که سوار بر اسب اینسو و آنسو می رفت نشنود. و گاهی وقتی او هم در میانشان بود، چیزی را به آواز می خواندند که کونتا می فهمید— با اینکه کلماتش را درک نمی کرد— دارند پیامی را به گوشها می رسانند، همانطور که زنان هم در بلم بزرگ همین کار را برای مردان می کردند. وقتی تاریکی روی کلبه ها می افتاد و نور چراغها دیگر از پنجره خانه بزرگ نمی درخشید، گوشهای تیز کونتا می شنید که یکی دو سیاه دزدکی از «راسته بردگان» بیرون می روند— و چند ساعت بعد دزدکی بازمی گردند. نمی دانست کجا می روند و برای چه کاری می روند— و نمی دانست چرا بازمی گردند. صبح روز بعد وقتی در مزارع بودند، سعی می کرد حدس بزند که کدام یک از آنها این کار را کرده است، هر یک از آنها می خواست باشد، کونتا فکر می کرد که ممکنست رفته رفته به آنها اعتماد کند.

دو کلبه آن طرف تر از کلبه کونتا، سیاهان هر غروب بعد از «شام» در کنار آتش کوچک زن آشپز می نشستند، و این منظره کونتا را به حالتی مالیخولیایی به یاد ژوفوره می انداخت، جز آنکه در اینجا زنان هم با مردان می نشستند و بعضی از زنان و مردان به پیپ توتون کافری پک می زدند و آتش آن گاهگاه در هوای تاریک و روشن می درخشید. کونتا همانطور که در درگاه کلبه اش نشسته بود، با دقت گوش می کرد و می توانست در میان صدای جیرجیرکها و صدای دوردست جغدهای جنگل صدای حرف زدن آنها را بشنود. با اینکه نمی توانست کلمه ها را بفهمد، در لحن آنها تلخکامی را حس می کرد.

حتی در آن تاریکی، کونتا حالا می توانست در ذهن خود چهره کسی را که داشت حرف می زد، ببیند. در ذهن کونتا صدای هر کدام از سیاهان بزرگسال که ده دوازده تا می شدند، با نام قبیله ای که شبیه به اهالی آن به نظر می رسیدند، ضبط شده بود. می دانست که در میان آنها کدام یک رفتار بی خیالتری دارد، و کدام یک از آنهاست که کمتر لبخند می زند. بعضی از آنها حتی وقتی در کنار توبوب بودند هم لبخند نمی زدند. این گرد هم آمدنهای شبانه، شکلی همیشگی داشت که کونتا حالا آن را می شناخت. معمولا اولین کسی که حرف می زد، زنی بود که در خانه بزرگ آشپزی

می کرد. چیزهایی را که «ارباب» و «خانوم» گفته بودند با ادا باز می گفت. آنوقت صدای مرد سیاه گنده ای را که او را دستگیر کرده بود، می شنید که ادای «سرکاگر» را در می آورد و از اینکه می دید دیگران تقریباً نفسشان را حبس می کنند تا مبادا صدای خندشان بلند شود و به خانه بزرگ سفید برسد، غرق در حیرت می شد.

آنوقت خنده ها تمام می شد و آنها به حرف زدن ادامه می دادند. کونتا لحن بیچاره و وحشتزده بعضی از آنها، و خشم بعضی دیگر را تشخیص می داد، هر چند که چندان ملتفت نمی شد درباره چه چیزهایی صحبت می کنند. احساس می کرد دارند از چیزهایی که مدتها پیش در زندگیشان اتفاق افتاده است حرف می زنند. مخصوصاً اینکه بعضی از زنها بعد از مدتی حرف زدن ناگهان اشکشان سرازیر می شد. سرانجام همه ساکت می شدند و یکی از زنها شروع به خواندن آواز می کرد و دیگران با او هماوایی می کردند. کونتا نمی توانست معنی این کلمات را بفهمد—«هیشکی نمیتونه بدونه چه بلاهایی کشیده ام»—اما در آواز آنها اندوه را حس می کرد.

سرانجام صدایی بلند می شد که کونتا می دانست مال پیرترین آنهاست، همان که در صندلی گهواره مانند می نشست و چیزهایی از پوست ذرت می بافت، و همان که بوق صدفی را به صدا در می آورد. دیگران سرشان را خم می کردند و آن پیرمرد آرام حرفهایی می زد که کونتا حدس می زد باید نوعی دعا باشد، هر چند که مسلماً خطاب به الله نبود. اما کونتا چیزهایی را که الکالای پیر در آن سیاهچال بلم بزرگ گفته بود به یاد آورد: «الله همه زبانها را می داند.» در حالی که دعاها ادامه داشت، کونتا یک صدا را بیش از هر چیزی می شنید که هم پیرمرد می گفت و بعد دیگران حرف او را قطع می کردند و می گفتند: «ای خدای بزرگ!» با خود فکر می کرد که «ای خدای بزرگ» باید الله آنها باشد.

چند روز بعد، بادهای شبانه وزیدن گرفتند و هوا چنان سرد شد که کونتا به عمرش هرگز چنین احساس سرما نکرده بود، و وقتی صبح از خواب برخاست، دید که آخرین برگها از درختها ریخته اند. وقتی در صف ایستاده بود تا به مزرعه بروند، در حالی که از سرما می لرزید، «سرکاگر» به همه دستور داد که به جای مزرعه به انبار بروند. حتی ارباب و خانوم هم آنجا بودند و چهار توبوب دیگر هم با آنها بودند که لباس خوبشان را پوشیده بودند. سیاهان را به دو گروه کردند تا بر سرکندن پوست خشک ذرت و انباشتن بلالها با هم مسابقه بگذارند. توبوبهایی که در آنجا بودند این منظره را تماشا می کردند و سیاهان را تشویق می کردند.

آنگاه توبوبها و سیاهان—در دو گروه جدا از هم—تا آنجا که می توانستند خوردند و نوشیدند. بعد پیرمرد سیاهی که شبها دعا می خواند، سازی را که سیمهایی در طول آن کشیده شده بود—و کونتا را به یاد کورای باستانی وطن خودش می انداخت—به دست گرفت و با بالا و پایین کشیدن ترکه ای بر روی سیمها شروع به نواختن

موسیقی عجیبی کرد. سیاهان بپاخواستند و رقصی تند را شروع کردند و بقیه توبوب‌ها که در کناری نشسته بودند، حتی «سرکاگر»، شادمانه دست افشانی می‌کردند و فریاد می‌زدند. صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود و ناگهان همه توبوب‌ها بپا ایستادند، و سیاهان کنار رفتند؛ توبوب‌ها همانطور که دست می‌زدند، به‌وسط صحنه رفتند و به رقصی عجیب و غریب پرداختند و پیرمرد چنان می‌نواخت که گفתי دیوانه شده است و بقیه سیاهان بالا و پایین می‌جستند و دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، چنانکه گفתי بزرگترین نمایش عمر خود را می‌بینند.

کونتا به یاد داستانی افتاد که وقتی به‌سن کافوی اول بود، از ننه نیوبوتوی پیر و عزیزش شنیده بود. نیوبوتو حکایت کدخدای دهکده‌ای را گفته بود که روزی همه نوازندگان را جمع کرد و به‌آنها فرمان داد بهترین آهنگ‌هایشان را بنوازند تا او برای مردم، و حتی برای بردگان برقصد. و مردم آنقدر شادمان شده بودند که وقتی آنجا را ترک می‌کردند، همه به‌صدای بلند می‌خواندند و صدایشان به‌آسمان می‌رسید و هرگز کدخدایی مانند او نبوده است.

آنشب وقتی به کلبه‌اش بازگشت، درباره چیزهایی که دیده بود فکر کرد؛ به‌فکرش رسید که سیاهان و توبوب‌ها به‌شکل عجیب و عمیق و نیرومندی به‌یکدیگر نیاز دارند. نه فقط به‌هنگام آن رقص در انبار، بلکه در بسیاری از موارد دیگر؛ به نظرش اینطور می‌رسید که توبوب‌ها وقتی نزدیک به‌سیاهان هستند—حتی وقتی آنها را کتک می‌زنند—خوش‌ترین اوقات خود را می‌گذرانند.

فصل ۴۷

سج پای چپ کونتا چنان عفونتی پیدا کرده بود که چرکی که از زخم آن می‌آمد، پابند آهنی را با مایعی زرد رنگ پوشانده بود، و لنگیدن او سبب شد که «سرکاگر» از نزدیک نگاهی به زخم بیندازد. سرکاگر سرش را برگرداند و به‌سامسون گفت که پابندها را باز کند.

سج پایش هنوز آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پایش را بلند کند، اما از باز شدن پابند چنان به هیجان آمده بود که دیگر درد حس نمی‌کرد. و آنشب، بعد از آنکه دیگران به رختخواب رفتند و همه چیز از حرکت افتاد، کونتا لنگان لنگان از کلبه بیرون رفت و یکبار دیگر پا به فرار گذاشت. در جهتی مخالف سمتی که دفعه پیش فرار کرده بود، در مزرعه پیش رفت. به سمتی رفت که می‌دانست جنگلی بزرگتر و عمیق‌تر

وجود دارد. به گودالی رسید و داشت روی شکمش می خزید و از آنطرف بالا می آمد که صدایی را از دور شنید. بی حرکت همانجا دراز کشید و هنگامی که صدای سنگین نزدیک شدن پاها را شنید، قلبش می کوبید و سرانجام صدای خشن سامسون را شنید که دشنام می داد و فریاد می کشید «تویی! تویی!» چوب محکمی را که نوک آنرا تراشیده بود و به نیزه بدل کرده بود، در دست می فشرد. ناگهان احساس آرامش عجیبی به او دست داد و تقریباً خود را بی حس یافت و چشمانش سایه چاقی را که در بوته های بالای رودخانه سرعت اینسو و آنسو می رفت دید. احساس می کرد که موفق شدن او در فرار برای خود سامسون ترس آور است. همانطور که راه می رفت به کونتا نزدیکتر و نزدیکتر می شد. کونتا خود را سخت جمع کرده و مثل سنگ بی حرکت شده بود و آنگاه ناگهان حرکت شروع شد. نیزه را با تمام نیرویش پرتاب کرد و از فشار آن غرشی از دهانش خارج شد و سامسون که صدای او را شنید، ناگهان با جهشی خود را به یک سوانداخت و نیزه در حالی که فقط یکسر مواز او فاصله داشت، از کنارش گذشت.

کونتا کوشید فرار کند، اما مچ پایش چنان ضعف می رفت که حتی به زحمت می توانست خود را سرپا نگهدارد، و وقتی برگشت تا بچنگد، سامسون بالای سرش بود و وزن خود را که از کونتا سنگین تر بود، روی او انداخت تا اینکه سرانجام کونتا به زمین افتاد. سامسون او را سرپا نگهداشت و به باد کتک گرفت و بیشتر سینه و شکمش را نشانه می گرفت، کونتا هم همانطور که با چنگ و دندان می جنگید، می کوشید تا بدن خود را پیچ و تاب بدهد. آنگاه یک ضربه سنگین او را دوباره به زمین انداخت و این بار نقش زمین شد. حتی دیگر نمی توانست حرکتی یا دفاعی از خود بکند.

همانطور که تلاش می کرد تا نفسی بکشد، سامسون مچ دستهای او را محکم با طنابی بهم بست، و آنگاه سرآزاد طناب را گرفت و کونتا را کشان کشان دوباره به طرف مزرعه براه انداخت و هرگاه کونتا می افتاد یا کند حرکت می کرد، لگدی به او می زد. و در سراسر راه با هر قدم فحشی نثارش می کرد.

کونتا پشت سر سامسون لنگ لنگان و گیج و سنگ پیش می رفت و کار دیگری نمی توانست بکند. درد و خستگی گیجش کرده بود و از دست خودش عصبانی بود و پیش بینی می کرد که وقتی به کلبه اش برسند، بیشتر کتک خواهد خورد. اما وقتی سرانجام رسید— اندکی پیش از سپیده دم بود— سامسون فقط یکی دو لگد دیگر به او زد و سپس رهايش کرد تا از درد به خودش بیچد و همانجا بیفتد.

کونتا آنقدر کتک خورده بود که می لرزید. اما با دندانهایش شروع به جویدن و پاره کردن الیاف طنابی که به مچ دستهایش بسته بود کرد، تا اینکه دندانهایش مثل آنکه آتش گرفته باشد، به درد افتاد. اما سرانجام درست هنگامی که بوق بصدا

درآمد، طناب هم پاره شد. کونتا همانجا افتاده بود و می‌گریست. یکبار دیگر شکست خورده به درگاه خداوند دعا کرد.

روزهای بعد، مثل این بود که او و سامسون نوعی پیمان سری نفرت با هم بسته باشند. کونتا می‌دانست که چقدر از نزدیک او را زیر نظر دارد. می‌دانست که سامسون منتظر بهانه‌ایست تا به شکلی که توبوب‌ها هم تایید و تصدیق کنند، او را آزار دهد. واکنش کونتا این بود که با جنب و جوش هرکاری را که به او محول می‌کردند انجام می‌داد، مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده باشد و حالا حتی بیشتر و بهتر از سابق کار می‌کرد. متوجه شده بود که «سرکاگر» کمتر سربسرسی‌کسانی که بیشتر کار کنند، یا بیشتر جلو او لب به خنده باز کنند، می‌گذارد. کونتا نمی‌توانست به لبخند زدن تن در دهد، اما متوجه شد که هر چه بیشتر عرق می‌ریزد، کمتر شلاق به پشتش می‌خورد. از این موضوع رضایت تلخی به او دست می‌داد.

یک روز غروب بعد از کار، کونتا از کنار انبار می‌گذشت که قطعه آهن کلفتی پیدا کرد که لای جای ابرشته درختی پنهان بود. در آنجا «سرکاگر» دو مرد را به همزم شکنی واداشته بود. به سرعت به همه سو نگاه کرد و وقتی دید کسی مراقب نیست، گوه آهنی را برداشت و آنرا در زیر پیراهنش مخفی کرد و با سرعت به کلبه‌اش بازگشت. با این آهن در کف سفت کلبه سوراخی کند و قطعه آهن را در آن گذاشت و دوباره روی آن خاک ریخت و با سنگ روی خاک کوبید تا اینکه کف کلبه درست مثل اول شد.

آن شب از نگرانی اینکه مبادا معلوم شود قطعه آهن گم شده است و در نتیجه همه کلبه‌ها را بگردند، خوابش نبرد. روز بعد که دید غوغایی بر سر این موضوع براف نهفته است، حالش بهتر شد، اما هنوز خوب نمی‌دانست که روزی که دوباره وقت فرار برسد، از این گوه آهنی چه استفاده‌ای می‌تواند بکند.

آنچه بیش از هر چیز می‌خواست در دست داشته باشد، یکی از آن کاردهای بلند بود که «سرکاگر» هر روز صبح به بعضی از مردان می‌داد. اما هر روز غروب می‌دید که «سرکاگر» از آنها می‌خواهد کاردها را پس بدهند و به دقت آنها را می‌شمرد. با یکی از آن کاردها می‌توانست وقتی وارد جنگل می‌شود، بوته‌ها را بهتر ببرد، و اگر لازم می‌شد می‌توانست با آن یک سنگ یا یک مرد را بکشد.

تقریباً یک ماه بعد، بعد از ظهر روزی که آسمان تیره و تار بود— کونتا از مزرعه‌یی می‌گذشت تا در تعمیر پرچین به یکی دیگر از مردان کمک کند که با کمال تعجب دید چیزی مثل نمک از آسمان فرو می‌ریزد، اول کم می‌بارید اما بعد تندتر و بیشتر. وقتی این نمک روی زمین را سفید کرد، شنید که سیاهان می‌گویند «برف!» و حدس زد این نام آن چیز است. وقتی خم شد تا مقداری از آنرا بردارد، حس کرد که خیلی سرد است— و وقتی با زبانش آنرا از روی انگشتش لیسید، احساس کرد که

سردتر شده است. زبان را می‌گزید و هیچ طعمی نمی‌داد. سعی کرد آبرای بوبکشد، اما نه تنها هیچ بویی نمی‌داد، بلکه در دستش غیب و آب می‌شد و از بین می‌رفت. کونتا به هر سو که نگاه می‌کرد، روی زمین لایه‌ای سفید می‌دید.

اما وقتی به آن سوی مزرعه رسید، «برف» بند آمد و شروع به آب شدن کرد. حیرت خود را پنهان کرد و در سکوت به سوی همکار سیاهش که در کنار پرچین شکسته منتظرش بود، سری تکان داد. کار شروع شد— کونتا به آن مرد دیگر کمک می‌کرد تا نخی فلزی را که آن مرد «سیم» می‌نامید، باز کند. بعد از مدتی به جایی رسیدند که علفهای بلند آنجا را پوشانده بود. و وقتی آن مرد با کارد بلندش بخشی از علفها را برید، چشمان کونتا فاصله میان آنجایی که ایستاده بودند و نزدیکترین جنگل را اندازه می‌گرفت. می‌دانست که سامسون در آن نزدیکی نیست و «سرکاگر» در آن روز در مزرعه دیگری است. کونتا به سرعت کار می‌کرد تا آن مرد بونبرد که او چه در سردارد. اما وقتی سرسیم را محکم گرفته بود و به سر آن مرد که خم شده بود نگاه می‌کرد، نفسش به زحمت در می‌آمد. کارد چند قدم دورتر، پشت سرشان، جایی که بریدن بوته‌ها تمام شده بود، افتاده بود.

کونتا با دعایی در سکوت به درگاه خدا، دستهایش را بهم جفت کرد و آنها را بالا برد و با تمام قدرتی که در بدن نحیفش باقی مانده بود، پشت گردن آن مرد پایین آورد. مرد بیصدا بروی زمین افتاد، چنانکه گفتم با پشت تبر به گردنش زده باشند. در چند لحظه کونتا میج دستها و پاها را با سیم بست. کارد بلند را بدست گرفت و با اینکه وسوسه شده بود کارد را در بدن آن مرد فرو کند جلو خودش را گرفت— چون این مرد که سامسون منفور نبود— و به سرعت و دولادولا به سوی جنگل براه افتاد. خود را سبک احساس می‌کرد، مثل اینکه در خواب دیده باشد که می‌دود و این جریان در واقعیت روی نداده باشد.

چند لحظه بعد از این حالت بیرون آمد— چون صدای مردی را که زنده گذاشته بود شنید که با تمام نیرو فریاد می‌کشید. با خشم فکر کرد که کاش او را کشته بود، و در همان حال تندتر دوید. این بار وقتی به انبوه درختان رسید، بجای اینکه با تنلا از میان بوته‌ها بگذرد، از کنارشان دوید. می‌دانست که اول باید تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد و بعداً خود را مخفی کند. وقتی با سرعت زیاد و به اندازه کافی دور شد، وقت داشت که جای مناسبی پیدا کند و پنهان شود و استراحت کند و آنگاه با استفاده از تاریکی شب به راه خود ادامه دهد.

کونتا حاضر بود مثل جانوران در جنگل زندگی کند. حالا دیگر درباره این سرزمین توبوب‌ها خیلی چیزها یاد گرفته بود و چیزهایی هم قبلاً از افریقا می‌دانست. با خودش فکر می‌کرد که با تله گذاشتن می‌تواند خرگوش و جانوران دیگر را شکار کند و آنها را روی آتشی که دود نکند، کباب کند. همانطور که می‌دوید، خود را در

منطقه‌ای نگه می‌داشت که بوته‌ها پنهانش کنند، اما آنقدر انبوه نباشند که سرعت او را کم کنند.

شب که شد، کونتا خودش می‌دانست که مقدار زیادی دویده است. با اینهمه به دویدن ادامه می‌داد و از گودالها و آبرفتها و جویبارها می‌گذشت. مقدار زیادی از راه را در بستر جویباری دوید. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، در میان بوته‌های انبوهی پنهان شد. اما اگر لازم می‌شد، می‌توانست به آسانی بدود. همانطور که در تاریکی ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد که صدای سگها را بشنود. اما در تمام اطراف او چیزی جز سکوت نبود. آیا ممکن بود؟ آیا واقعاً این بار خواهد توانست فرار کند؟

درست همان موقع سرمایی را که روی صورتش می‌ریخت احساس کرد و دستش را دراز کرد. دوباره «برف» می‌بارید! چیزی نگذشت که سفیدی او را پوشاند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، محاصره‌اش کرد. برف ساکت و آرام پرپشت و پرپشت‌تر می‌بارید، تا اینکه کونتا کم‌کم ترسید مبادا در برف دفن شود. حالا داشت یخ می‌بست. سرانجام دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و از جا جست و به جستجوی پناهگاه بهتری پا به دو گذاشت.

بعد از مدتی دویدن پایش لغزید و افتاد؛ آسیبی ندیده بود، اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد، با وحشت دید ردپایی درست و حسابی در برف بجا گذاشته است که هر کوری هم می‌تواند از روی آنها او را تعقیب کند. می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌تواند این رد پا را از بین ببرد. و این را هم می‌دانست که چیزی به صبح نمانده است. تنها راهی که برایش باقی مانده بود، این بود که تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد. کوشید سرعتش را زیاد کند، اما تمام شب دویده بود و نفسش به زحمت در می‌آمد. کارد بلند کم‌کم سنگینی می‌کرد؛ کارد می‌توانست بوته‌ها را ببرد، اما «برف» را که نمی‌توانست آب کند. آسمان شرق روشن‌تر می‌شد که روبروی خود از دور صدای ضعیف بوقی را شنید. در قدم بعدی مسیرش را عوض کرد. اما این احساس در او قوت می‌گرفت که روی این فرش سفید هیچ جایی نیست که در امان بماند و استراحت کند.

وقتی صدای پارس سگها را از دور شنید، خشمی در او زبانه کشید که هرگز احساس نکرده بود. مثل پلنگی که در تعقیبش باشند پا به دو گذاشت، اما صدای پارس سگها بلندتر و بلندتر می‌شد، و سرانجام، وقتی برای دهمین بار از روی شانه‌اش به پشت سرش نگاه کرد، آنها را دید که دارند به او می‌رسند. حتماً مردان چندان عقب‌تر نبودند. آنوقت صدای شلیک تفنگ را شنید، و این صدا سبب شد که حتی سریعتر از پیش بدود. اما به هر حال سگها به او رسیدند. وقتی فقط چند قدم فاصله داشتند، کونتا برگشت و خم شد و به طرف سگها غرید؛ وقتی سگها با دهانهای دریده به او حمله

کردند، او هم به آنها حمله کرد و شکم سگ اولی را با یک حرکت کارد پاره کرد، و با حرکتی دیگر تیغه کارد را به میان دو چشم سگ دیگر فرو کرد.

کونتا دوباره از جا جست و پا به دو گذاشت. اما چیزی نگذشت که صدای مردان را شنید که با اسبهایشان از میان بوته زارها می گذرند، به میان بوته های انبوه تر جایی که اسبها نمی توانستند بروند خیز برداشت، آنوقت صدای شلیک دیگری بلند شد، و یکی دیگر— و دردی چون صاعقه در پایش نشست. با تمام بدنش به زمین افتاد و دوباره تلوتلو خوران خودش را راست گرفت و همان موقع توپوبها فریاد کشیدند و دوباره آتش کردند، و صدای برخورد گلوله ها را به درختی بالای سرش شنید. کونتا با خودش فکر کرد، بگذار مرا بکشند، مردانه خواهم مرد. آنوقت تیر دیگری به همان پا خورد و مثل مشتی غول آسا او را خرد کرد و به زمین انداخت. روی زمین داشت خرخر می کرد که «سرکاگر» و یکی دیگر از توپوبها را دید که تفنگهایشان را نشانه رفته اند و دارند به سمت او می آیند و می خواست از جا بجهد و آنها را وادار کند که دوباره به او تیراندازی کنند و کارش را تمام کنند، اما زخمهای پایش اجازه نمی داد بلند شود.

آن توپوب دیگر تفنگ خود را روی سر کونتا گرفت و «سرکاگر» با تکانی لباس کونتا را درید تا اینکه او در آن برف برهنه شد، خون از پایش می ریخت و برف را سرخ می کرد. «سرکاگر» با هر نفس فحش می داد و کونتا را با ضربه های مشت می کوفت، آنوقت هر دو نفرشان او را رو به درختی بزرگ گرفتند و سچ هر دو دستش را به درخت بستند.

تازیانه گوشت کونتا را از این سر تا آن سر شانه دراند، «سرکاگر» می غرید و کونتا در زیر هر ضربه خرد می شد. بعد از مدتی کونتا دیگر نتوانست جلو فریاد کشیدن خود را بگیرد، اما تازیانه زدن آنقدر ادامه یافت که رمق از تنش بیرون رفت و همانطور که به درخت چسبیده بود، سست و رها شد. شانه و پشتش را زخم تازیانه جویده بود و از چند دهان باز زخم ماهیچه های زیر پوست بیرون زده بود. دیگر نفهمید چه شد تا افتاد و آن وقت سردی برف را بر تنش حس کرد و همه چیز سیاه شد.

او را به کلبه اش بازگرداندند و هنگامی که به هوش آمد، درد آزار دهنده ای مچاله اش می کرد. کوچکترین حرکتش سبب می شد که از درد فریاد بکشد، دوباره او را به زنجیر کشیده بودند. اما بدتر از همه اینکه بینی اش به او خبر داد که بدنش را از پا تا چانه در پارچه بزرگی آغشته به روغن خوک پیچیده اند. وقتی پیرزن آشپز با غذا وارد شد، کونتا می خواست به روی او تف کند که بالا آورد. با خود فکر کرد که در چشمان آن زن محبتی پیدا است.

دو روز بعد، یک روز صبح زود با صداهایی خشن از خواب بیدار شد. صدای

آدمهای سیاه را شنید که در کنار خانه بزرگ جمع شده‌اند و فریاد می‌زنند «ارباب! هدیه کربسمس». و با خودش فکر می‌کرد اینها با این وضع و روزشان چه چیزی را ممکنست بتوانند جشن بگیرند. می‌خواست بمیرد، تا روحش به نیاکانش پیوندد. می‌خواست این بیچارگی بی‌پایان او در این سرزمین توبوب‌ها، سرزمینی چنین خفه کننده و متعفن که نمی‌توانست نفسی پاک در آن بکشد، برای همیشه پایان گیرد. در آتش خشم می‌سوخت که چرا توبوب‌ها بجای اینکه او را مثل مرد کتک بزنند، لعنتش کرده‌اند. وقتی حالش خوب شود، انتقام خواهد گرفت— و دوباره فرار خواهد کرد. یا اینکه خواهد مرد.

فصل ۴۸

سرانجام وقتی کونتا از کلبه‌اش بیرون آمد، دوباره مچ پاهایش در زنجیر بود و بیشتر سیاهان خود را از او کنار می‌کشیدند و رویشان را چنان از او برمی‌گرداندند که معلوم بود از این که کنار او باشند می‌ترسند، و بسرعت به جای دیگری می‌رفتند، چنانکه گفתי جانوری وحشی است. تنها پیرزن آشپز و پیرمردی که در بوق می‌دمید در چشمان او نگاه می‌کردند.

سامسون آن دورویرها نبود. کونتا هیچ نمی‌دانست او کجاست، اما به هر حال خوشحال بود. آنوقت چند روز دیگر آن سیاه نفرت انگیز را دید که رد خوب نشده شلاقی بر او بود، شادتر شد. اما به کوچکترین بهانه‌ای شلاق «سرکاگر» دوباره بر پشتش فرود می‌آمد.

دریافت هر روز همانطور که سرگرم کار است، مراقب او هستند— او هم مثل دیگران هر وقت که توبوب‌ها نزدیکش بودند تندتر کار می‌کرد و وقتی توبوب‌ها می‌رفتند کندتر کار می‌کرد. کونتا بدون حرف، هر چه به او دستور می‌دادند، انجام می‌داد. و وقتی روز تمام می‌شد، جنون خود را— که بیشتر شده بود— از مزرعه به کلبه تاریک کوچک خود می‌برد و می‌خوابید.

کونتا در آن تنهایی با خود حرف می‌زد، و بیشتر اوقات در تصور خود به گفتگویی خیالی با افراد خانواده‌اش می‌پرداخت. بیشتر در خیال خودش حرف می‌زد، اما گاهی هم به صدای بلند می‌گفت، «فا، این سیاهان مثل ما نیستند. استخوان آنها، خونشان، رگ و پیشان، دستهایشان، پاهایشان مال خودشان نیست. برای خودشان نیست که زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، برای توبوب‌هاست.

مالک هیچ چیز نیستند، حتی مالک فرزندانسان. بچه‌هایشان را برای دیگران به دنیا می‌آورند و غذا می‌دهند و پرستاری می‌کنند.»

می‌گفت، «مادر، این زنان به سرشان پارچه می‌بندند، اما نمی‌دانند که آنرا چطور گره بزنند، کمتر چیزی می‌پزند که گوشت یا چربی خوک کثیف در آن نباشد، و خیلی از آنها با توبوب‌ها می‌خوابند، چون می‌بینم که انگ رنگ ساسو- بورو را بر خود دارند.»

با برادرانش لامین، سووادو و مادی هم حرف می‌زد و به آنها می‌گفت که حتی عاقلترین بزرگان هم هرگز نمی‌تواند اهمیت این نکته را به گوش آنها فرو کند که حتی شریکترین جانوران جنگل هم کمتر از توبوب‌ها خطرناکند.

و به همین منوال ماهها پشت هم گذشتند و چیزی نگذشت که برفها آب شد. طولی نکشید که سبزه‌ها از زمین سرخ تیره سر برآوردند، درختان پیراهن شکوفه تن کردند، و پرندگان دوباره آواز خوانی را از سر گرفتند. و آنگاه زمان شخم زدن مزرعه‌ها و کاشتن ردیفهای بی‌انتهای فرارسید. سرانجام روشنایی آفتاب زمین را چنان داغ کرد که کوتاه مجبور بود تند و تند قدم بردارد، و اگر می‌ایستاد، می‌بایست پاهایش را تکان تکان دهد تا نسوزد.

کوتتا با شکیبایی سرش گرم کار خودش بود، منتظر بود که زندانبانها از او غافل شوند و یکبار دیگر چشم از او بردارند. اما احساس می‌کرد که حتی بقیه سیاهان هم مراقب او هستند، حتی وقتی که، «سرکاگر» و دیگر توبوب‌ها در آن دورو برها نبودند، مجبور بود کاری کند که تا این اندازه مراقب او نباشند. شاید می‌توانست از این که توبوب‌ها سیاهان را انسان به حساب نمی‌آوردند استفاده کند. از آنجا که واکنش توبوب‌ها نسبت به سیاهان ظاهراً بستگی به آن داشت که این سیاهان چه رفتاری داشته باشند، تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند خود را بی‌اهمیت جلوه دهد.

کوتتا با نهایت بی‌زاری، خود را مجبور کرد که کم کم هر وقت توبوب‌ها نزدیک او بودند، مثل دیگران رفتار کند. هر چه کوشید نتوانست خود را راضی به نیش باز کردن و زبان بازی کند، اما سعی کرد اگر چه رفتارش دوستانه به نظر نمی‌رسد، دست کم نشان دهد که روحیه همکاری دارد. و وانمود می‌کرد که سرش حسابی گرم کار است. و حالا خیلی لغتهای دیگر توبوب‌ها را فرا گرفته بود و همیشه، هم در مزارع و هم شبها در کنار کلبه‌ها، با دقت به هر چه گفته می‌شد، گوش می‌داد. با اینکه هنوز تصمیم نگرفته بود که خودش هم به این زبان صحبت کند، اما آشکار کرد که می‌تواند زبان آنها را بفهمد.

پنبه - یکی از محصولات عمده مزارع - در این سرزمین توبوب‌ها به سرعت رشد می‌کرد. چیزی نگذشت که گلهای آن بدل به غوزه سفت و سبز شدند و شکاف برداشتند و باز شدند، و هر کدام از آنها پر از کرکهای گرد شدند، تا اینکه مزارع

تا آنجا که چشم کونتا کار می کرد، دریای بزرگی از سفیدی شد، دریایی که در برابرش مزارعی که کونتا در اطراف ژوفوره دیده بود، چیزی به چشم نمی آمدند. زمان درو فرا رسید و کم و کم بوق بیدارباش صبحها زودتر به صدا درمی آمد، و به نظر کونتا می رسید که شلاق «سرکاگر» حتی پیش از آنکه «بردگان» بتوانند از رختخوابشان دور شوند، به عنوان اخطار بر پشتشان فرود می آید— کونتا حالا می دانست که به آنها «برده» می گویند.

در مزرعه کیسه ای به او داده بودند که مشتمل پنبه غوزه ها در آن ریخته می شد و می بایست آنرا حمل کند. و با نگاه کردن به دیگران فهمید که وقتی قوز کند، کیسه درازی که روی زمین می کشد، کمتر سنگینی می کند. آنوقت کیسه را تا کنار گاری می کشید و خالی می کرد و دوباره در انتهای صف به نوبت می ایستاد. کونتا روزی دوبار کیسه خود را پر می کرد، و این تقریباً کار متوسط دیگران بود. اما کسان دیگری بودند که آنقدر تند پنبه جمع می کردند که دستشان دیده نمی شد، این افراد تا بوق شامگاه به صدا درآید، دست کم سه بار کیسه های خود را پر می کردند و در گاری خالی می کردند. دیگران از اینها نفرت داشتند و به آنها حسادت می ورزیدند که چرا اینهمه پشت خود را خم می کنند تا توبوبها را خشنود کنند، و خشنود هم می کنند.

هرگاری را وقتی از پنبه پر می کردند، به انبار مزرعه می بردند، اما کونتا متوجه شد که در مزارع توتون مجاور که بزرگتر از مزرعه آنها بود، بعد از آنکه گاریها را پر از توتون کردند، از جاده می گذرانند و به جایی دورتر می بردند. چهار روز می گذشت تا گاری خالی بازگردد— و همانوقت از کنار گاری پر دیگری که داشت از مزرعه بیرون می رفت، می گذشت. کونتا کم کم گاریهای پر دیگری را هم در جاده اصلی از دور دید که بی تردید مال مزرعه های دیگر بودند و گاهی حتی چهار قاطر آنها را می کشیدند. کونتا نمی دانست این گاریها کجا می روند، اما این را می دانست که به راه دوری می روند. چون وقتی سامسون و رانندگان دیگر یکبار از یکی از این سفرها بازگشتند دید که چقدر خسته اند.

شاید این گاریها آنقدر دور می رفتند که می توانستند او را به آزادی برسانند. بعد از آنکه به این فکر افتاد، تا چند روز آنقدر هیجان زده بود که به زحمت می توانست خود را کنترل کند. اولین فکرش این بود که نباید در گاریهای همین مزرعه مخفی شود. در اینجا هیچوقت نمی شد که کونتا بتواند مخفیانه خود را زیر برگهای توتون پنهان کند و نگاهی در آن نزدیکیها نباشد. می بایست یک گاری دیگری از مزرعه دیگری در جاده بزرگ در حال حرکت باشد. آن شب دیروقت به بهانه رفتن به مستراح بیرون رفت، و مطمئن شد که هیچکس آن طرفها نیست؛ آنوقت به جایی رفت که بتواند جاده را در پرتو ماه ببیند. بله— گاریهای توتون شبها هم در جاده حرکت

می کردند. می توانست سوسوی چراغی را که هر کدام از گاریها حمل می کردند، ببیند، تا اینکه سرانجام آن ذرات کوچک نور در دورها از نظر محو شد.

هر دقیقه از وقتش به نقشه کشی و برنامه ریزی می گذشت، هیچ کدام از جزئیات گاریهای توتون محل از چشمش دور نمی ماند. همانطور که در مزرعه کار می کرد، دستانش پرواز می کرد، حتی خودش را راضی کرد که اگر «سرکاگر» در نزدیکی او سوار بر اسب بود، نیشش را باز کند. و در تمام اوقات به فکر این بود که چگونه خواهد توانست شبانه به پشت گاری پر از باربجه طوری که در صدای تلق تلق گاری، راننده هایی که در جلو نشسته بودند صدای او را نشنوند. و وقتی خود را در زیر برگهای توتون پنهان می کند، نه تنها تاریکی شب، بلکه همچنین پشته بلند برگهای میان راننده ها و پشت گاری سبب شوند تا دیده نشود. حتی از فکر دست زدن به این گیاه کافر ها— که تا کنون توانسته بود به هر ترتیبی شده خود را از آن کنار نگهدارد— چندشش می شد. اما اگر این تنها راه فرار باشد، حتم داشت که الله او را خواهد بخشید.

فصل ۴۹

چندی بعد، کونتا روزی بعد از ظهر که پشت «مستراح» کمین کرد— بردگان به آن آلونک که در آنجا برای دفع می رفتند «مستراح» می گفتند— و با سنگ یکی از خرگوشهایی را که در میان درختان اطراف فراوان بودند کشت. با دقت گوشت آنرا تکه تکه برید و همانطور که در دوران آموزش مردانگی یاد گرفته بود خشک کرد، چون می بایست مقداری غذا با خود ببرد. آنوقت با قطعه سنگ صافی، زنگ تیغه کاردی را که پیدا کرده بود پاک کرد و کجی آنرا راست کرد؛ و با سیم آنرا به دسته ای چوبی که برایش کنده بود، وصل کرد. اما مهمتر از غذا و کارد طلسم صافی بود که برای خود ساخت— پر خروس برای جلب کردن ارواح، موی اسب برای نیرو، استخوان جناق پرنده برای موفقیت— و همه آنها را در یک گونی چهار گوش با سوزنی که از خار درست کرده بود، محکم بست و دوخت. البته می دانست که احتمالاً است آرزو کند این صافی را یک مرد مقدس تقدیس کند، اما بهر حال صافی داشتن بهتر از نداشتن بود.

تمام شب را نخوابیده بود، اما روز بعد که در مزرعه کار می کرد، نه تنها خسته نبود؛ بلکه بزحمت می توانست بر هیجان خود غلبه کند، چون آن شب، همان شب فرار بود. بعد از شام، پس از اینکه وارد کلبه اش شد، کارد و تکه های گوشت

قورمه خرگوش را در جیبش گذاشت و در حالیکه دستانش می لرزید، سافی را محکم به بازوی راستش بست. تاب نداشت که منتظر کارهای معمول شبانه سیاهان دیگر باشد، چون هر دقیقه مثل آن بود که تا ابد طول می کشد و هر لحظه ممکن بود واقعه غیر منتظره‌ای روی دهد و برنامه او را بهم بزند. اما صدای آواز ماتمزده و دعا‌های کارگران مزرعه بزودی تمام شد. کونتا تا آنجا که می توانست صبر کرد تا مطمئن شود که همه بخواب رفته‌اند.

آنگاه در حالی که چاقوی خود را در دست داشت، به سبکی در تاریکی شب از کلبه بیرون رفت. وقتی احساس کرد کسی آن نزدیکیها نیست، خم شد و با تمام سرعتی که می توانست دوید، بعد از مدتی خود را به بوته زار انبوه و کوچکی درست در همانجا که جاده بزرگ پیچ می خورد رساند. چمباتمه زده بود و به سختی نفس می کشید. نکند امشب هیچ گاری‌ای از این جاده رد نشود؟ این فکر به او بیشتر می زد. و آنوقت ترسی بدتر و فلج کننده او را فرا گرفت: نکند شاگرد راننده پشت سر گاری به نگهبانی نشسته باشد؟ اما به هر حال مجبور بود بخت خود را بیازماید.

صدای نزدیک شدن گاری را شنید و چند لحظه بعد سوسوی چراغ آنرا دید. دندانهایش را رویهم فشرد، و در حالی که عضلاتش می لرزید، احساس کرد که نزدیک است غش کند. به نظر می رسید که گاری دارد به کندی بسیار روی زمین می خزد. اما سرانجام گاری درست در برابر او قرار گرفت و آهسته می گذشت. دو هیكلی که صورتشان معلوم نبود روی صندلی جلو نشسته بودند. کونتا در حالی که احساس می کرد می خواهد فریاد بکشد، از میان بوته‌ها بیرون پرید. خمیده خمیده به پشت گاری که تلق و تولوق صدا می کرد راه افتاد و منتظر ماند تا گاری به زمین ناهمواری در جاده برسد، آنوقت دستهایش را دراز کرد و عقب گاری را گرفت و خودش را بالا کشید و به میان انبوه برگهای توتون رفت. سرانجام سوار گاری شده بود! با شتابی دیوانه‌وار به مخفی کردن خود پرداخت. برگها را به مراتب سفت‌تر از آنچه او انتظار داشت بهم بسته بودند، اما سرانجام خود را پنهان کرد. حتی بعد از آنکه توانست روزه‌ای برای نفس کشیدن پدید آورد، آن گیاه کثیف داشت حالش را بهم می زد - مجبور شد کمی پشت و شانه‌هایش را اینسو و آنسو حرکت بدهد تا اینکه زیر وزن سنگین برگها راحت‌تر باشد. اما سرانجام بهترین وضع را یافت و حرکت گهواره مانند گاری و برگها که مثل تشبک گرمی در اطرافش بود، خمارش کرد.

تکان پر صدایی چرتش را پاره کرد و دوباره دلش بهم خورد، و این تشویش به دلش راه یافت که مبادا پیدایش کنند. گاری کجا داشت می رفت و چقدر طول می کشید تا به آنجا برسد؟ و وقتی به آنجا رسید آیا خواهد توانست بی آنکه کسی او را ببیند فرار کند؟ آیا بار هم ناگهان خواهد دید که رد پایش را پیدا کرده‌اند و دوباره بدامش انداخته‌اند؟ چرا قبلا در این باره فکر نکرده بود؟ تصویر سگها،

سامسون و توبوب‌ها با تفنگهایشان در ذهنش نقش بست، ولرزه براندامش افتاد. با توجه به آنچه دفعه قبل بسرش آوردند، می‌دانست که این بار زندگیش بستگی به آن دارد که گرفتار نشود.

اما هر چه بیشتر در این باره فکر می‌کرد، این وسوسه در او قویتر می‌شد که هم اکنون گاری را ترک کند. با دستانش برگها را آنقدر کنار زد که بتواند سرش را در آورد. بیرون در پرتو ماه مزارع بی‌انتهای بودند. نمی‌توانست حالا از گاری بیرون بیرون. ماه آنقدر درخشان بود که همانقدر که می‌توانست برای او مفید باشد، برای تعقیب کنندگان هم مفید بود. و هر چه بیشتر در گاری می‌ماند، احتمال آنکه سگها بتوانند رد پایش را بیابند، ضعیفتر می‌شد. سوراخ را گرفت و کوشید آرام بگیرد، اما هر بار که گاری تکانی می‌خورد، می‌ترسید که مبادا متوقف شود؛ مثل این بود که قلبش می‌خواهد از سینه‌اش بیرون بیرون بیرون.

مدتی بعد، وقتی دوباره از میان برگها سوراخی باز کرد و دید که تقریباً سپیده زده است، تصمیمش را گرفت. مجبور بود گاری را هم اکنون ترک کند، پیش از آنکه به روشنایی روز که دشمن او بود نزدیکتر شود. در حالی که به درگاه الله دعا می‌کرد، دستش را برداشته و شروع به بیرون آمدن از سوراخش کرد. وقتی تمام تنش آزاد شد، دوباره منتظر ماند تا گاری تکانی بخورد. مثل این بود که تا ابد طول می‌کشید، اما سرانجام گاری تکان خورد و او جست کوتاهی زد و—حالا روی جاده بود. لحظه‌ای بعد در میان بوته‌ها ناپیدا شد.

کوتاه راهش را کج کرد تا از دو مزرعه توبوب که همان منظره‌آشنای خانه‌ای بزرگ با کلبه‌های کوچک و تاریک اطراف آنرا داشتند، دور شود. صدای بوقهای بیدار باش صبحگاهی در آن هوای ساکت شناور شد و به گوش او رسید، و وقتی صبح روشن شد، بیشتر و بیشتر در میان بوته‌ها به آنسو که می‌دانست منطقه وسیع جنگلی است پیش رفت. در میان درختان انبوه، هوا سرد بود و شب‌نمها که به او پاشیده می‌شدند، حالش را جا آوردند. کاردش را چنانکه گفتم بی‌وزن باشد، تکان می‌داد و با هر حرکتی، از سر خوشی صدایی از گلپوش درمی‌آمد. اوایل بعد از ظهر به کنار جویباری از آب صاف و روشن رسید که از روی تخته‌سنگی خزه بسته سرریز بود و وقتی ایستاد و دستهای خود را مشت کرد تا آب بیاشامد، قورباغه‌ها از ترس جهیدند. به اطرافش نگاه کرد و وقتی حس کرد که خطری متوجه او نیست و می‌تواند کمی بیاساید، در کنار جویبار نشست و دستش را به جیبش برد. قطعه‌ای از گوشت خشک شده خرگوش را بیرون آورد چلپ‌چلپ آنرا در آب جویبار تکان‌تکان داد، سپس در دهانش گذاشت و جوید. زمینی که روی آن نشسته بود، نرم و مثل فتر بود و تنها صدایی که می‌توانست بشنود، صدای وزغها و حشره‌ها و پرندگان بود. می‌خورد و به صدای آنها گوش می‌داد و به روشنایی آفتاب که شاخه‌های پربرگ بالای سرش را رنگ

می زد و در میان رنگ سبز، رنگ طلایی می پاشید نگاه کرد. و به خود گفت چه خوبست که این بار مثل گذشته مجبور نیست تند و یکنفس بدود، چون خستگی، به دام- افتادن او را آسان می کرد.

تمام بعد از ظهر را دوید، و پس از آنکه برای نماز مغرب مدتی درنگ کرد، باز هم دوید تا اینکه تاریکی- و خستگی- مجبورش کرد شب هنگام از حرکت باز ایستد. بستری از برگ و سبزه برای خود ساخت و بعد تصمیم گرفت که پناهگاهی با شاخه های نوک تیز و سقفی از سبزه برای خود بسازد، همانطور که در دوران آموزش مردانگی فرا گرفته بود. خواب بسرعت او را در ربود، اما چند بار در طول شب پشه ها بیدارش کردند، و از دور صدای خرخر جانوران وحشی که شکارشان را می کشتند، به گوشش خورد.

کوتتا با تاییدن اولین شعاعهای روز از خواب برخاست، بسرعت کاردش را تیز کرد و دوباره به راه افتاد. اندکی بعد به جایی رسید که معلوم بود مردانی از آنجا عبور کرده اند. با اینکه متوجه شد مدتهاست از این راه استفاده نشده است، با تمام سرعتش دوباره به جنگل بازگشت.

بیش و بیشتر در جنگل پیش می رفت، و با کاردش مانعها را می برید. چند بار به مارهایی برخورد، اما در مزرعه توپوبها یاد گرفته بود که این مارها حمله نخواهند کرد، مگر آنکه کسی آنها را بترساند یا در گوشه ای گیر بیندازد، این بود که مارها خزیدند و رفتند. گهگاه احساس می کرد که صدای هارس سگها را از جایی شنیده است و به خود می لرزید، چون از بینی سگها بیشتر از آدمها می ترسید.

در آن روز کوتتا چند بار به میان شاخ و برگهایی چنان تودرهم رفت که حتی کاردش هم نمی توانست راهی باز کند، و مجبور می شد بازگردد تا راه دیگری را در پیش گیرد. دوبار توقف کرد تا کاردش را تیز کند؛ مثل این بود که کاردش خیلی زود کند می شود، اما وقتی آنرا تیز می کرد، باز بهتر نمی شد؛ و با خود فکر کرد که بریدن دائم چوبها و بوته ها و شاخه های جنگلی زور کارد را گرفته اند. این بود که دست از پیشروی برداشت تا دوباره استراحتی بکند، و باز مقداری از گوشت خرگوش و کمی هم توت سیاه وحشی خورد و از آبی که روی برگهای گود شاخه های پایینی چند درخت یافته بود، نوشید. آن شب در کنار جویبار دیگری استراحت کرد و تا سرش را بزمین گذاشت خوابش برد، گوشه های صدای جانوران و پرندگان شب را نمی شنید و حتی حساسیت خود را به صدای وزوز و گزیدن حشراتی که به سوی تن خیس از عرق او کشیده می شدند، از دست داده بود.

صبح روز بعد که رسید، تازه به این فکر افتاد که به کجا دارد می رود. تا حالا از فکر کردن در این باره طفره رفته بود. نمی توانست بفهمد که به کجا دارد می رود، چون اصلاً نمی دانست که کجاست، این بود که تصمیم گرفت تنها کارش این باشد

که خود را از هر بشری، خواه سیاه خواه توبوب، دور نگهدارد، و به سمت جایی که خورشید طلوع می کند، بدود. نقشه هایی که در کودکی از افریقا دیده بود نشان می داد که آبهای بزرگ در غرب افریقا قرار دارد، پس اگر به حرکت به سمت شرق ادامه دهد، سرانجام به آبهای بزرگ افریقا خواهد رسید. اما فکر می کرد که حتی اگر دستگیر نشود و بتواند خود را به آنهای بزرگ برساند، آنگاه چه خواهد شد؛ و حتی اگر قایقی داشته باشد، چگونه خواهد توانست از آب بگذرد؛ و حتی اگر راه را بداند، چگونه خواهد توانست خود را به سلامت به آنسو برساند. این فکرها واقعاً او را ترساند. در هنگام نماز، و حتی موقعی که می دويد، انگشتانش را به طلسم سافی می مالید.

آن شب، همانطور که در زیر بوته ای دراز کشیده و پنهان شده بود، متوجه شد که دارد درباره بزرگترین قهرمان مندینکا، سوندیاتای سلحشور، فکر می کند؛ برده ای افلیج که ارباب افریقاییش با او بد رفتاری می کرد و توانست از دست او بگریزد و خود را در مردابها پنهان کند، و در آنجا بردگان فراری دیگری را یافت و آنها را سامان داد و به ارتشی فاتح بدل کرد که امپراتوری وسیع مندینکا را بنیاد گذاردند. کونتا همانطور که چهارمین روز فرار خود را می گذراند، با خود فکر کرد که شاید او هم بتواند افریقاییهای فراری دیگری را در سرزمین توبوبها بیابد، و شاید آنها هم برای اینکه انگشتان پای خود را یکبار دیگر بر سرزمین مادری خود حس کنند، به اندازه او از جان گذشته باشند. شاید وقتی تعداد آنها به اندازه کافی شد، بتوانند یک بلم بزرگ بدزدند. و آنوقت...

خیالبافیهای کونتا را صدای وحشتناکی از هم گسیخت. ایستاد. نه، غیرممکن است! اما اشتباه نکرده بود، صدای پارس سگهای شکاری بود. وحشیانه به بریدن شاخه ها پرداخت، افتاد و دوباره تقلا کرد و برخاست. چیزی نگذشت که دوباره به زمین افتاد. آنقدر خسته بود که همانجا بی حرکت نشست؛ و دسته کاردش را در دست فشرد و گوش کرد. اما حالا هیچ چیز نمی شنید - هیچ چیز جز صدای پرندگان و وزوز حشره ها. آیا واقعاً صدای سگها را شنیده بود؟ این فکر شگفتجه اش می داد. نمی دانست بدترین دشمن او چیست؛ توبوبها یا فکر و خیالهای خودش. فکر کرد به هر حال به صلاحش نیست که فکر کند صدای سگ را نشنیده است. این بود که دوباره پا به دو گذاشت، تنها راه دور شدن از خطر حرکت کردن بود. اما چیزی نگذشت که نه تنها دویدن به این سرعت، بلکه همچنین ترس خسته اش کرد و از دویدن بازماند. مجبور شد دوباره استراحت کند؛ لحظه ای چشمانش را بستند و آنوقت دوباره به دویدن پردازد.

خیس عرق، از خواب پرید و با تکانی از جا جست و راست ایستاد. تاریکی و سیاهی همه جا را گرفته بود! تمام روز را خوابیده بود! سرش را تکان داد تا بفهمد

چه چیزی بیدارش کرده است که ناگهان دوباره آن صدا را شنید: صدای پارس سگها این بار نزدیکتر شده بود. مثل فنر از جا جست و چنان دیوانه وار دوید که بعد از چند لحظه چون برق از فکرش گذشت که کارد بلندش را فراموش کرده است. به سرعت به جایی که خوابیده بود بازگشت، اما در آن درختان تودرهم نمی توانست کارد را بیابد. از خشم داشت دیوانه می شد چون می دانست که کارد به اندازه بلندی یک دست بیشتر با او فاصله ندارد؛ اما هرچه کورمال کورمال به زمین دست کشید، نتوانست کارد را لمس کند.

همچنان که صدای پارس سگها دائماً بلندتر و بلندتر می شد، دلش به پیچ و تاب افتاد. می دانست که اگر کارد را پیدا نکند، دوباره اسیر می شود— یا بدتر از آن. همانطور که عجولانه همه جا زیر پایش را دست می مالید، سرانجام دستش به سنگی برخورد که تقریباً به اندازه مشتش بود. با فریادی از روی بیچارگی، آنرا بدست گرفت و دوباره مثل برق به اعماق بوته ها گریخت.

تمام آن شب، کونتا مثل جن زدگان، در میان جنگل به دور و دورتر دوید— می افتاد و بر می خاست، پاهایش به درختان می گرفت و زخمی می شد، و فقط لحظه ای می ایستاد تا نفس تازه کند. اما سگهای شکاری همچنان به او نزدیک می شدند؛ و سرانجام، اندکی بعد از سپیده دم، آنها را از پشت شانهاش دید. در محوطه کوچک همواری ایستاد و پشتش را به درختی کرد، و برای مقابله با آنها آماده ماند— دست راستش شاخه محکمی را که در حال فرار از درخت دیگری کنده بود، به دست داشت و دست چپش با نیرویی مرکب آسا قلوه سنگ را به دست گرفته بود.

سگها به سمت کونتا جهیدند؛ اما او با نعره ای عظیم چوب را چنان بیرحمانه به آنها زد که عقب نشستند و خود را از چوب دور کردند، اما همانطور پارس می کردند و آب از دهانشان می ریخت، تا اینکه دو توبوب سوار بر اسب پدیدار شدند.

کونتا این دو نفر را قبلاً هرگز ندیده بود. توبوب جوانتر تفنگش را نشانه رفت، اما آن دیگری که پیرتر بود، با دستش او را کنار زد و از اسبش پایین آمد و به سوی کونتا براه افتاد. آرام حلقه های شلاق بلند سیاهش را باز می کرد و به سوی کونتا پیش می آمد.

کونتا سرجایش ایستاده بود، چشمانش حالتی وحشی پیدا کرده بود، بدنش می لرزید، در مغزش خاطره چهره توبوبها در بیشه، در بلم بزرگ، در زندان، در جایی که او را فروختند، در مزرعه آدمهای بی خدا، و سه باری که در جنگل او را اسیر کردند، کتک زدند، و شلاق زدند، زنده شد. وقتی دست توبوب با شلاق عقب رفت، دست کونتا هم با چنان بیرحمی و شدتی به جلو پرتاب شد که وقتی پنجه هایش را باز کرد و سنگ را رها کرد، خودش به زمین افتاد.

صدای فریاد توبوب را شنید، و آنگاه گلوله ای از کنار گوشش صفیر کشان گذشت

وسگها بالای سرش رسیدند. همانطور که روی زمین افتاده بود و به چپ و راست می‌غلغلتید و به سوی سگها چنگ می‌انداخت، چهره یکی از توبوب‌ها را دید که خون از آن روانست. وقتی آنها سگها را فراخواندند و با تفنگهایشان به او نزدیک شدند، کونتا داشت مثل حیوانی وحشی می‌غرید. از صورتشان می‌فهمید که حالا خواهد مرد، و دیگر اهمیتی هم نمی‌داد. یکی از آنها پیش رفت و او را گرفت و دیگری با قنداق تفنگ به سر او زد، اما با اینهمه برای اینکه او را نگاهدارند، مجبور شدند تمام زورشان را بکار برند، چون او پیچ و تاب می‌خورد و می‌جنگید، ناله می‌کرد و به زبان عربی و مندینکایی نعره می‌زد. تا اینکه دوباره با قنداق تفنگ به سرش کوفتند. همانطور که او را با تقلا بسوی درختان می‌کشاندند، لباسهایش را جر دادند و او را از کمر به درخت بستند. خودش را محکم گرفته بود و منتظر بود آنقدر کتکش بزنند که بمیرد. اما همانوقت توبوبی که از او خون می‌ریخت، ناگهان ایستاد، و قیافه‌ای عجیب به خود گرفت، مثل آن بود که لبخند می‌زند، و با صدای نخرانیده‌اش صحبت کوتاهی با آن توبوب جوانتر کرد. توبوب جوانتر، دهانش را به لبخند باز کرد و سر تکان داد. آنوقت به طرف اسبش رفت و تبر دسته کوتاه شکاری را که به کنار زین بسته بودند، به دست گرفت. اول تنه پوسیده درختی را با تبر انداخت و بعد تبر را به سوی کونتا گرفت.

توبوبی که از او خون می‌ریخت جلو او ایستاد و بادستانش حرکاتی کرد. اول به اندامهای تناسلی کونتا اشاره کرد و سپس به کارد شکاری که به کمر زده بود. آنگاه به کف پای کونتا اشاره کرد و بعد به تبری که در دست گرفته بود. وقتی کونتا منظور او را فهمید، زوزه کشید و لگد انداخت تا دوباره به سرش کوبیدند. در اعماق مغزش، صدایی فریاد می‌کشید که مرد باید مرد باشد، باید پسرهایی داشته باشد. و دستهای کونتا پایین آمد و روی فوتوبیش را گرفت. توبوب‌ها هردو با بدجنسی لبخند می‌زدند. یکی از آنها تنه درخت را زیر پای راست کونتا گذاشت، و آن دیگری پای کونتا را چنان محکم به تنه درخت بست که کونتا با تمام خشم و غضبش نمی‌توانست آنرا آزاد کند. توبوبی که از صورتش خون می‌ریخت، تبر را به دست گرفت. کونتا نعره می‌زد و احساس می‌کرد دارد خرد می‌شود که تبر چون برق بالا رفت و چنان سریع پایین آمد - و پوست و غضروف و ماهیچه و استخوان را قطع کرد - که کونتا صدای برخورد تیغه تبر را به تنه درخت شنید. و همان وقت تکانی خورد و نخست درد را مغزش حس کرد و سپس درد شلاق کشان سراسر وجودش را پیمود. بالا تنه کونتا به جلو منقبض شد و دستانش به پایین افتاد، چنانکه بخواهد نیمه پیشین کف پایش را که افتاده بود بردارد و نگاهدارد، و خون سرخ روشن از آنچه از پایش مانده بود، روان بود که همه چیز برایش سیاه شد.

فصل ۵۰

بیشتر آن روز کونتا بیهوش بود و بیهوش می آمد و باز بیهوش می شد، چشمانش بسته بود و به نظر می رسید که عضلات صورتش کج شده است، و آب از گوشه دهان بازش می ریخت. کم کم متوجه شد که زنده است، مثل این بود که این درد وحشتناک چند قسمت شده است — در سرش چیزی می گوید، چیزی در تمام بدنش بیشتر می زد و تمام پای راستش می سوخت. وقتی مجبور شد برای باز کردن چشم راستش زور بزند، سعی کرد به خاطر بیاورد که چه اتفاقی افتاد. به یادش آمد — چهره برافروخته و کج و معوج توپوب پشت تبری که بالا رفت، و صدای ترق برخورد تبر به کنده درخت، و نیمه پیشین کف پایش که جدا شد و به کناری پرت شد. آنوقت تپش سر کونتا چنان شدید شد که دوباره در سیاهی فرورفت و آرام گرفت.

دفعه بعد که چشمانش را باز کرد، متوجه شد که به یک تار عنکبوت در سقف خیر شده است. بعد از مدتی توانست آنقدر بیچد که بفهمد سینه اش، مچ دستها و پاهایش را بسته اند، اما پای راست و پشت سرش را به چیزی نرم گذاشته اند و چیزی مثل جامه به تن داشت. و دود چیزی مثل قیر با رنج او درهم آمیخته بود. قبلاً می پنداشت که همه چیز را درباره رنج کشیدن می داند، اما حالا می دید که رنج و درد این بار بسیار بدتر است.

داشت چیزی زیر لب با خدا می گفت که در کلبه با فشار باز شد، و کونتا فوراً ساکت شد. توپوب قدبلندی که هرگز او را ندیده بود، وارد شد که کیسه ای سیاه با خود داشت. صورتش را خشمی فرا گرفته بود، اما به نظر نمی رسید که خشم او متوجه کونتا باشد. توپوب با دست مگسها را کنار زد و در کنار او به زمین خم شد. کونتا فقط پشت او را می دید. آنوقت توپوب کاری با پای کونتا کرد که او را تکان داد و مثل زنها جیغ کشید، و بدنش را بالا کشید و به طنابی که روی سینه اش بسته بودند فشار آورد. سرانجام توپوب رویش را برگرداند و رو در روی کونتا قرار گرفت و کف دستش را روی پیشانی کونتا گذاشت و با ملایمت مچ دست او را در دست گرفت و مدتی در دست خود نگهداشت. آنگاه ایستاد، و همانطور که به صورت گرم خورده کونتا نگاه می کرد، تند و تیز صدا زد، «هل».

زن سیاه پوست کوتاه و قوی بنیه ای با صورتی عبوس اما نه زننده وارد شد و در ظرفی حلبی آب با خود آورد. کونتا احساس کرد که او را می شناسد، انگار خواب دیده

باشد که او قبلاً هم آنجا بوده و به او نگاه می کرده و در کنارش خم شده و چند جرعه آب به او داده است. توبوب همانطور که با لحن ملایمی با آن زن حرف می زد، چیزی از کیسه سیاه خود درآورد و در یک فنجان آب بهم زد. دوباره توبوب صحبتی کرد و حالا زن سیاه زانو زد و با یکی از دستهایش پشت سر کونتا را گرفت و بالا آورد و با دست دیگر فنجان را کمی کج گرفت تا کونتا بتواند بنوشد، کونتا آب را نوشید، چون آنقدر بیمار و ضعیف بود که نمی توانست مقاومت کند.

سرش را که بلند کرد، توانست نگاهی گذرا به نوک پارچه بزرگی که بر روی پای راستش بسته بودند، بیندازد. برنگ فلز زنگ زده و به خون آغشته شده بود. به خود لرزید، می خواست بجهد، ماهیچه هایش مثل آن مایع بی مصرف و نجس که از گلو پایین می داد، بی مصرف شده بودند. زن سیاه آنگاه به آرامی سر او را پایین گذاشت، توبوب دوباره چیزی به زن سیاه گفت، و زن پاسخی داد، و آنگاه هر دو از کلبه بیرون رفتند.

هنوز پایشان را از کلبه بیرون نگذاشته بودند که کونتا به خوابی عمیق فرورفت. دفعه بعد که چشمش را باز کرد، اواخر همان شب بود، و نمی توانست به یاد بیاورد که کجاست. مثل این بود که پای راستش آتش گرفته باشد. خواست آنرا بطرف بالا تکان دهد، اما این حرکت باعث شد که فریادش به هوا برود. در ذهنش شکلها و افکار محوی پدیدار می شد، و پیش از آنکه بتواند دست خود را به آنها برساند، دور می شدند. لحظه ای بینتا را دید و به او گفت که آسیب دیده است، اما نباید نگران باشد، زیرا بمحض اینکه بتواند به خانه اش باز خواهد گشت. آنوقت دسته ای از پرندگان را دید که در آسمان بلند پرواز می کنند و نیزه ای به تن یکی از آنها می خورد. احساس کرد که خودش است که دارد می افتد، فریاد کشید و نومیدانه کوشید به هیچ چنگ بیندازد.

وقتی دوباره بیدار شد، حتم داشت که واقعه وحشتناکی برای پایش روی داده است، آیا کابوس بود؟ فقط این را می دانست که شدت بیمار است. انگار تمام طرف راست بدنش از حس افتاده باشد. گلوی خشک شده بود، لبهای سوخته اش از تب چاک خورده بود، غرق عرق بود و بوی بدی می داد. آیا واقعاً ممکن بود که کسی پای کس دیگری را ببرد؟ آنوقت به یاد آورد که توبوب به پای او و به مردانگیش اشاره کرده بود و صورتش حالت هولناکی داشت. دوباره خشم در او زبانه کشید و کوشید انگشتان پایش را بکشد. دردی کور کننده در او راه گشود. مدتی سر جایش بی حرکت ماند تا درد فروکش کند، اما درد بی آنکه کم شود همانطور غیر قابل تحمل بود — هر چند که به هر حال او درد را تحمل می کرد؛ از خودش متنفر شده بود که چرا می خواهد آن توبوب باز گردد و باز مقداری از آنچه به او داده بود در آب بریزد و به او بدهد تا اندکی آرام بگیرد.

چند بار کوشید دستانش را که در کنارش بسته شده بود، آزاد کند، اما موفق نشد. به خود می پیچید و از خشم ناله می کرد که در دوباره باز شد. زن سیاه بود، نور زرد رنگ شعله چراغ روی صورتش می لرزید. آن زن صداهایی از خود درآورد، شکلک‌هایی درآورد و با حرکاتی کوشید تا به کونتا چیزی بفهماند. با انگشت به در کلبه اشاره کرد، و ادای مرد قد بلند را درآورد که وارد می شود و سپس چیزی به کسی که ناله می کند می دهد که بنوشد، و آن شخص آنگاه لبخند می زند، چنانکه گویی حالتش بسیار بهتر شده است. کونتا هیچ نشان نداد که مقصود آن زن را که می خواست بگوید مرد قد بلند با طب و دارو سروکار دارد، فهمیده است.

زن شانه بالا انداخت و در کنار کونتا روی زمین چهارزانو نشست و پارچه مرطوب و خنکی را بر پیشانی کونتا گذاشت. این کارش تنفر کونتا را کمتر نکرد. آنوقت آن زن حرکتی کرد که یعنی می خواهد سر او را بلند کند و سویی را که با خود آورده است به او بدهد. کونتا وقتی سوپ را قورت داد از حالت رضایتی که در چهره آن زن پیدا شده بود، حرصش گرفت. آنوقت زن گودال کوچکی در کف خاکی کلبه کند و در آن چیزی گرد و موم مانند گذاشت و شعله‌ای بالای آن افروخت. با حرکات دست و سر پرسید که آیا کار دیگری هست که کونتا از او بخواهد. کونتا فقط به او نگاه کرد و سرانجام او رفت.

کونتا به شعله خیره شد. کوشید فکر کند، تا اینکه سرانجام شعله به کف کلبه رسید و خاموش شد. در تاریکی، همان صحنه کشتن توبوب که در بلم بزرگ نقشه‌اش را می کشید، دوباره در ذهنش تازه شد. آرزو می کرد جنگجویی در یک ارتش بزرگ سیاه باشد و با هر حرکت بازوانش توبوب‌ها را قتل عام کند. اما آنگاه به لرزه افتاد، چون می ترسید که خودش هم در حال مردن باشد، هر چند که مردن او به معنای همیشه با الله بودن است. هر چه باشد، هیچکس از نزد خدا بازنگشته است تا تعریف کند که با او بودن چگونه است، همانطور که هیچکس به دهکده آنها باز نگشته بود تا بگوید زندگی با توبوب‌ها چگونه است.

بار آینده که پل به کلبه آمد، با نگرانی عمیقی به خونریزی کونتا و چشمان زرد او که در چهره تبادارش بیشتر گود نشسته بود، نگاه کرد. کونتا دایم می لرزید و به ناله افتاده بود و از هفته پیش که او را به آنجا آورده بودند، ضعیفتر شده بود. پل از کلبه بیرون رفت، اما ساعتی نگذشته بود که با پارچه کلفت و دو ظرف که از روی آنها بخار بلند می شد و یک جفت لعاف تا شده بازگشت. با سرعت حرکت می کرد - و معلوم نبود چرا دزد کی. برگها را در ظرف آب جوش انداخت و بیرون آورد و با چیزی تند و سوزاننده مخلوط کرد و کوبید و ضمادی درست کرد و روی سینه کونتا گذاشت. ضماد آنقدر می سوزاند که کونتا ناله کرد و کوشید خود را تکان دهد و آنرا از خود دور کند، اما پل محکم او را به بستر فشار داد. پارچه‌ها را در ظرف دیگری که از آن بخار بلند